



لباس عروس

نویسنده: حمید درکی

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

ناهید از کودکی عروسک خیلی دوست داشت مخصوصا

عروسکهائی که لباس عروس برتن داشتند شاید نزدیک

به ۲۰ عروسک با دقت و وسواس بسیار از سالها پیش

نگهداری کرده بود و بر کسی پوشیده نبود که او اغلب

خودش برای آنها لباس می دوخت شاید به همین دلیل

دوزنده لباس عروس قابلی شده بود حتی در شب عروسی

دوستانش بعنوان ساقدوش و همراه عروس، چنین لباسی

برتن می کرد و آرزوی بزرگش این بود که در شب

ازدواجش با لباس عروس حسابی خوش بگذراند و کلی

عکس های زیبا داشت درحالیکه لباس عروس برتن

کرده بود درآلبوم بزرگ پرعکس خود همانند یک مدل

زیبا خودنمائی می کرد تقریبا تمام لباس عروس با مدل

های ماهی وپرنسس وگل دارچه کوتاه وچه بلند عکس

گرفته بود. ولی یکدست لباس زیبای دست دوزبرای خود

کنار گذاشته بود تا شب عروسی با مختصر دستکاری در

سایزان بتواند بپوشد. بگذریم گذشته از همه اینها ناهید در

هنگام تحصیلی در دانشگاه هنر، دلباخته جمشید یکی از

دانشجویان خوش قد وقامت دانشگاه شده بود و رابطه

گرمی بین آنها بوجود آمده بود و تصمیم قطعی برای

ازدواج داشتند و آماده می شدند تا به محض اینکه جمشید

بتواند شغل مناسبی پیدا نماید. جشن نامزدی را بدون

مخالفت والدین شان برگزار کنند. زینب دوست دختر خاله

ناهید در یک آموزشگاه توانبخشی بکارپرستاری و

مددکاری مشغول بود و بسیار رابطه صمیمانه ای مانند

دو خواهر باهم داشتند و از کلیه اسرار و مکنونات هم با خبر

بودند. ناهید: زینب جون به نظرت جمشید موفق میشه

تا یک شغل آبرومند و پردرآمد برای خودش دست و پا

کنه؟ زینب: دختر جون اینقدر بی تاب نباش جمشید مرد

با عرضه وانگیزه ایه آخه یکی نبود به شما دوتا آدم

رمانتیک بگه تورشته هنرم نون و آب در نمی آد. ناهید:

نه زینب جون شراره رو یادته زینب: کدوم شراره،

سلطانی رومیگی؟ ناهید: نه جونم همون موخرمائه

که توجش تودت آوردم حسابی مجلس رو گرم کرد و

می رقصید. زینب : آره آره راستی می بینیش الان

کجاست؟ خیلی وقته خبری ازش نیست، ناهید : همینه

دیگه الان برای خودش حسابی نقاش قابلی شده وتابلوهاش

خوب فروش می ره حتی توکشورهای امیرنشین حاشیه

خلیج هم آثارش رفته وحسابی پولی به جیب زده حالا تو

به من میگی رشته هنرآب ونون نداره؟ زینب : حالا یکی

مثل شراره تونسته راهش روپیدا کنه ، دیگران چی یه

گوشه بیکارافتادند؟ ناهید : پری احمدی که یادته ببین

چطوردارقالی زده وفرش ابریشمی می بافه . زینب :

باشه قبول اما جمشید می تونه دارقالی بزنه یا نقاشی

بکشه ؟ ناهید : رشته ما تئاتره ، اون طفلک با توجه به

شرایط روزخب خیلی زحمت داره وبیشتر از زحمت هم

شانس لازم داره تا بتونه از تئاتر به سینما راه پیدا کنه و

برای خودش کسی بشه ، می دونی شاید ازهر ۱۰۰ نفر

دانشجو، یکی ودوتا شانس داره بره جلوی دوربین،

زینب : خب منم مگه چی میگم، اون می تونه الان بره

سینما خودشو نشون بده، نمی تونه دیگه درگیرمی شد که

تا حالا لااقل بعنوان سیاهی لشکرهم گرمیش می کردند

بشکل یک گدای دوره گرد بره داخل صحنه. ناهید :

بدجنس نباش جمشید بالاترازاین حرفها استعداد داره

ولی اول باید یک شغل خوب پیدا کنه بعد بعنوان زنگ

تفریح شانس خودشو درسینما وتئاترامتحان کنه . آن دو

سرگرم گفتگو بودند که گوشه همراه ناهید زنگ خورد

و جمشید با خوشحالی زیادی به او گفت که کاری دریک

مغازه فرش فروشی عمویش پیدا کرده و از قرار معلوم

می تواند روی کمک های فامیلش حساب کند. ناهید که

بسیار خوشحال شد بعد از پایان تماس روبه زینب کرد

و گفت : زینب جون مژده بده خانومی، بدو بروزود جشن

نامزدی من لباس شیک بخرو ببینم اون روز چی می کنی

دختر؟ زینب که حسابی به هیجان آمده بود گفت : خدارو

شکر ناهید جون برات خیلی خوشحالم حالا دیگرمی تونی

به زودی لباس عروس خوشگلت روپوشی، زود پاشو

بروتن بزن بینم اندازه هست یا نه . ناهید : نگران نباش

اندازه خودمه ، بعد از عروسیم می دم برای خودت شب

عروسیت بیوشی . زینب : ای دختر خاله بدجنس ، اولاً

می دونم برای تو امکان نداره اون لباس روز خودت دور

کنی، ثانیاً من پیام لباس دست دوم چه عرض کنم والا ده

بارد مراسمهای نامزدی و شب عروسی دوست وفامیل

بگیرم با خودم ببرم که چی بشه؟ همه اون لباس رومی

شناسند برای توئه بعد بگن زینب پول خرید لباس رو

نداشت ازناهد اجاره کرده! ناهید: ای ناqlا من دوزنده

لباس بیام اجاره بدم به مردم، اینقدرهنرمونپایین آوردی؟

خواهرم چند مترتوری وپارچه می خرم وصد برابر

قیمت خرید اونو می فروشم به مردم، حالا میای میگی

هنرنون و آب توش درنمی آد؟ وخنیدن وآنروز گذشت.

ناهید هرروزشاداب وپرامید به زندگی ادامه می داد و

حسابی لباس می دوخت و جهت تناسب اندامش ورزش

تنیس می کرد ولی گاهی اوقات دچار سرگیجه وضعف

عمومی بدن می شد. اما توجهی به این عوارض نداشت

و همچنان فعال و شاد منتظر تعیین روز جشن نامزدی

بود تا اینکه چند بار در پیاده روی ، بی اختیار بر زمین

افتاد. بنابراین اصرار جمشید بنزد پزشک عمومی رفت ولی

تشخیص پزشک خستگی ناشی از تحرک زیاد بود و بدون

تجویز هیچ داروئی او را تاکید به استراحت کرد. مدتی

گذشت ولی هر روز برضعف عمومی ناهید افزوده شد

تا اینکه به یک پزشک معالج متخصص اعصاب به نام

دکترپارسا مراجعه نمود و آزمایشاتی چند بنا به توصیه

پزشک انجام داد و منتظر جواب آن شد . در این میان

جمشید هم روز جشن نامزدی را مقارن سالروز تولد

ناهید که حدودا ماه دیگر بود تعیین کردند و بسرعت به

دنبال مقدمات مراسم رفته و کم کم آماده توزیع کارت

دعوت مراسم عقد و نامزدی می شدند و درست در روزی

که کارتهای دعوت آماده تحویل به آنان بود جواب آزمایش

را به نزد دکتر بردند، دکتر پس از مکثی طولانی با دیگر

یک آزمایش ویژه سی تی اسکن مغزبرایش نوشت آن دو

دریک نگرانی حاد فرو رفتند و از پزشک توضیح خواستند

ولی دکتر پارسا. ضمن دعوت به آرامش به آنان گفت :

بگذارید جواب این آزمایش را هم با شورای پزشکان

درمیان بگذارم تا بطور قطع تشخیص بیماری ونظرم را

اعلام کنم. جمشید با دستپاچگی از تعیین روز مراسم جشن

نامزدی گفت که در هفته پیش رو بود دکتر به آنان گفت :

به نظرم البته بسته به انتخاب و موافقت شما، تا جواب
آزمایش و تشخیص شورای پزشکی صبر کنید بهتر است
من الان هیچ گونه تشخیص روشنی از بیماری سرکار خانم
ندارم و احتمال اینکه ایشان با این علائم و جواب آزمایشات
که آوردند، میان تشخیص ابتلا به ۲ بیماری مردد هستم و
اما با انجام این آخرین آزمایش به صراحت جواب را به
شما خواهم داد، با اصرار ناهید دکتر پارسا به سخن آمده
گفت: تشخیص من بین یک تومور مغزی و یا بیماری

ام اس هست که می تواند احتمالا تومورخوش خیم مغزی

باشد که دراین صورت جای نگرانی چندانی نیست اما

صلاح می دانم مراسم جشن را با عرض تبریک فراوان

من به شما دو زوج خوشگل و برازنده کمی به عقب

انداخته شاید مجبورباشیم تا عملیات درمان را هرچه

زودتر وفوری انجام دهیم ویا اینکه با صلاح شما، اگر

دارای رابطه گرم ونظرقطعی جهت وصلت دارید و برای

آقا مهم نیست که همسرش درکدام مرحله درمان بسر می

برد پس هرچه زودتر مراسم را برگزار کنید. جمشید گفت:

قصد ما قطعی و غیرقابل تردید و تغییر روز مراسم هست

اما ناهید به دکتر گفت: لطفا ۲۰ دقیقه ما باهم مشورت

کنیم و بعد تصمیم خواهیم گرفت اما شما نسخه آزمایش را

بدستم بدید جناب دکتر و از ابراز محبت و تبریک شما

متشکریم. آن دو به اطاق انتظار رفتند و بعد از یک جر و

بحث نفس گیر بلاخره ناهید توانست جمشید را راضی به

تعویق زمان جشن کند. پس جهت اجرای آزمایش تا

مرحله جواب تشخیص بیماری صبر کردند و در نهایت

جواب پزشکان ابتلای او به بیماری مهلک ام اس بود.

جمشید بعد از شنیدن جواب آنان ، به کلی درهم فروریخت

و دربرخ تصمیم بزرگی گرفتار آمد، آیا باید در کنار ناهید

باشد و طبق قول و قرار آن دوتا لحظه شاید دم مرگ ناهید

را ترک نگوید؟ در این صورت لازم است با او ازدواج کند

و شاهد رنج او و چه بسا مرگ او باشد. در این صورت آینده

مبهم و شاید تاریکی در انتظارش باشد و هر چند این این

تصمیم می تواند شجاعت مردانگی او را به رخ بکشد اما
خوب می دانست که باید عمری را درمطب پزشک ودنبال
دارو ومواظبت ازناهد ازسربگذراند ویا اینکه راه دیگری
برگزیند وهمسردیگر جستجو کند سالهاست که دخترعمویش
منیژه چشم براه اعلام خواستگاری اومجرد مانده و با
وجود خواستگاران بسیار، فقط جمشید را دوست دارد
وبعید نیست به همین دلیل پدرش که عموی با تجربه
جمشید است ، او را درمغازه بعنوان صندوقدارمال خود

پذیرفته . جمشید دریک دوراهی عجیبی گیر کرده بود واما

ناهید بطرز عجیبی هنوز دارای روحیه مناسبی بود و اتفاقا

اوبه جمشید دلداری می داد و از اعتماد به نفس بالائی

برخوردار بود. وبه معجزه اعتقاد فراوان داشت و مطمئن

بود تا با ورزش ورژیم غذائی گیاهخواری و موتیشین و

امید به درمان بیماری بر اثر پیشرفت های داروئی

پزشکی بتواند ازدام این بیماری بیرون رود وبه زندگی

شیرین و پیرانگیزه ای برسد . اما از دیگر سوء اگر نتواند

چه ؟ هرچند جمشید را از دل وجان دوست می داشت اما

اخلاق وانسانیت حکم می کرد تا او را از حق داشتن یک

زندگی شاد و زیبا محروم نکند، آن دوبعد از کلی حرف

زدن و اشک ریختن ، مدتی را در کنار هم بسرعت بردند و

موافقت کردند تا یکی ، دوسال دیگر نیز صبر کنند تا نتیجه

درمان بیماری را ببینند ولی در مدت زمان بسیار کوتاهی

پاهای ناهید از ایستادن بازماند و او را به روی صندلی

چرخدار نشانند، دیگر از کسی پوشیده نماند که امید چندانی

به بهبودی ناهید نیست فقط بسته به روند پیشرفت بیماری

زمان از قوانین عواطف درونی و علاقه آن دوهرگز

تبعیت نمی کند و با شتاب به راه خود ادامه می دهد .

جمشید دیگر نا امید شده بود و کمتر به ملاقات ناهید می آمد

و بلاخره بدون تماس تلفنی با یک تکه نامه به ناهید بر

خلاف معمول که همیشه او را عزیزم خطاب می کرد

اینبار نوشت : خانم محترم و دوست عزیز برایتان از

خداوند متعال طلب شفای عاجل دارم . سپس بعد از این

عبارت کوتاه نوشت : جمشید . و دیگر هرگز سراغی از

ناهید نگرفت. ناهید که بسیار دلشکسته و افسرده، در حالیکه

با عوارض بیماری دست و پنجه نرم می کرد و زندگی را

با ملال و غصه ورنج پشت سر می گذاشت بجز زینب،

کم کم کلیه دوستانش و حتی فامیلش او را ترک کردند و

ناهید پریشان دل از نظرها پنهان ماند. تلاش زینب جهت

پرستاری وهدمی با اونتوانست از روند پیشرفت بیماری

جلوگیری نماید، زینب از روی سهل انگاری به او خبر

مراسم ازدواج جمشید با دختر عمویش را در همان شب

داد که ناگهان وقتی تاثیر حرفش را بروی ناهید دید متوجه

اشتباه خود شد ناهید به سختی ساکت و سرد به گوشه ای

خیره شد و تا دقایقی طولانی هیچ سخن نگفت تا اینکه

روبه زینب کرد و از او خواست او را نزدیک به خیابان

محل مراسم جمشید که در خانه مجلل عمویش برگزار

می شد ببرد. هرچه زینب التماس کرد تا این فکر را از

ذهن ناهید دور سازد موفق نشد بلاخره تسلیم خواسته

ناهید شد و او را قسم داد تا هیچ عکس العملی نشان ندهد

و با خوردن چند قرص آرامبخش و مفرح زاناکس به آنجا

بروند. ناهید قبول کرد و با هم راهی آن محله که نزدیک

محل سکونت ناهید نیز بود رفتند و در آن خنکای شب

به نزدیک محل چراغانی جشن رسیدند و سرد و خاموش

در حالیکه پتویی بروی پاهای ناهید انداخته بود. ایستادند.

ساعتی چند جمشید به همراه عروسش از ماشین پیاده

شدند و بعد از اجرای مراسم و قربانی و ذبح گوسفند داخل

خانه رفتند با دیدن لباس عروس منیژه به ناگهان ناهید

کنترل اعصابش را از دست داد و فریاد زد: بین زینب

بین چطور دارم چوب می خورم و گریه کنان ادامه داد :

بخدا لباس عروسی که تنش بود رومن خودم دوختم، آخه

از بین این همه لباس عروس باید امشب این لباس دست

دوختم تنش باشه، زینب چه خبره ؟ تو که نماز می خونی

از خدا بپرس چرا باید اینهمه منوز جرده ، لباس دست

دوخت من چجوری به دست اون رسیده زینب

زینب بعد گریه تلخی کرد، زینب هم ضمن آرام
کردن اوبا زحمت فراوان آرامبخش دیگری به او خوراند
و او را به سرعت به خانه اش برد و تا سپیده صبح پیشش
ماند . ناهید بینائی خودش را نیز از دست داد و دیگر به
زحمت می توانست تکلم کند. در چند هفته بعد شبی از
زینب خواست تا به دیدنش برود و درخواست عجیبی از
او کرد. زینب که خصوصیات و رفتار ناهید کاملا آشنا
بود، چاره ای جز قبول آن نداشت اما درخواست ناهید

بسیار عجیب بود، از زینب خواست تا لباس دست دوخت

زیبای عروسیش را به تن او نماید و او چنان کرد، سپس

قسم یاد کرد که هیچوقت در خواستی از زینب نکند، و تا

پایان عمر بر طبق نصایح او، ناهید از زینب خواست تا او

را در حالیکه موزیک مورد علاقه اش پخش می شود،

در آغوش بگیرد و گفت : می بینی که دشوار حرف

می زنم و چشمم جائی رو نمی بیند و پاهام هم بکلی

ناتوان شدند، زینب چون دیگه از بس وزن بدنم کم شده

لباس بکلی برام بزرگ شده وازتنم می افته، موزیک را

تا آخرزیاد کن تا بهتر بشنوم، توروخدا زینب جون منو

بلند کن کف پاهام رو دورپاهای خودت بذاردرست شدم

مثل دختربچه های ۸، ۹ ساله ، دستت رو دورکمرم

حلقه کن وباهم برقصیم ، به روح خاله قسمت می دم این

آخرین خواسته من ازتوست بیا با هم برقصیم بین موهای

سرم تمامش ریخته وتاج عروس روسرم بزرگ شده و لق

می زنه تا چشمام میفته پایین ، بیا باهم برقصیم زینب

جون منو برقصون، تمام عمرم منتظر این لحظه بودم

با مرد زندگی در شب عروسیم برقصم ، بیا دیگه شروع

کنیم . زینب در حالیکه به آرامی اشک می ریخت او را

از صندلی چرخدارش بلند کرد و دستان خود را به دور

کمر ناهید حلقه کرد و هر دو پایش را بروی دو پای خود

قرارداد و ناهید با آخرین رمقی که در بدن داشت دستانش

را به دور گردن زینب حلقه کرد و با هم با موسیقی

مورد علاقه ناهید، رقصیدند آنشب اگر از لای پرده

پنجره به داخل اتاق نگاه می کردی، می دیدی که زنی

درحالیکه عروسکی را درآغوش گرفته به راحتی دارد

می رقصد . با به پایان رسیدن موسیقی ، آخرین نفس

ناهید هم دیگر بالا نیامد .

پایان ...

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با

سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.